

عشق و یک دروغ

فصل اول

راجر با شنیدن نام خود چرتش پاره شد و از آن حالت نیمه‌بی‌هوشی و خواب‌آلود بیرون آمد و متوجه شد باید چند ساعتی خوابیده باشد. هنگامی که راجر بوکانان روی صندلی راحتی در ایوان هتل دراز کشید آفتاب ملایمی به صورتش تابیده و زمزمه‌ی امواج دریا گوشش را نوازش می‌داد ولی اکنون که چشم گشود هوا رو به تاریکی می‌رفت و نسیم سردی می‌وزید.

ناگهان صدای جوان و پرشوری سکوت را درهم شکست: من افرادی مثل آقای بوکانان رو از خودراضی و غیرقابل تحمل می‌دونم. می‌دونی کاتی این مرد با خودش پیشخدمت مخصوص و شوفر و دوتا ماشین به هتل آورده. دیروز چهار دفعه لباس عوض کرد و هر شب همراه شام شامپانی می‌نوشه.

مخاطب در جواب خنده‌ی ملایمی کرد و مجدداً آهنگ اهانت‌آمیز صحبت‌کننده با یک دنیا انزجار ادامه پیدا کرد: و اما زن برادرش، هرکس چنین لباسای گرون‌قیمتی بپوشه و گل‌الماس روی کفشش بزنه زیبا به نظر میاد. من وقتی می‌بینم هر شب با لباس تازه‌ای به سالن غذاخوری میاد دیوونه می‌شم. اگه بنا بود لباس و کفش حاضر و آماده‌ی مغازه‌های درجه سه رو بپوشه اون وقت چهره‌ی واقعیش معلوم می‌شد. امروز صبح تصادفاً باهم داخل آسانسور شدیم و من بهش سلام کردم و این زن به جای جواب چنان چشمش رو گرد کرد و به من خیره شد انگار داشت به یه کثافت نگاه می‌کرد.

شخص مخاطب که کاتی نامیده شد خندید و با آهنگی ملایم گفت: این زن ارزش این همه حرص و جوش رو نداره سیسیلی. من مطمئنم به خاطر جوانی و زیبایی تو بهت حسادت می‌کنه. تو آگه از نزدیک بهش نگاه کنی متوجه می‌شی همه‌ی زیباییش رنگ‌وروغنه. به نظرم حداقل چهل سال رو داره.

- می‌دونم، باوجود این مثل یه دختر مدرسه‌ای برای آقای بوکانان ناز می‌کنه. کاش اصلا به اینجا نیومده بودیم. من اولش خیال می‌کردم به ما خوش می‌گذره ولی کاتی جان حقیقت اینه که ما با این محیط جور نیستیم و کسی با امثال ما که ذره ذره پول جمع کردیم تا فقط روز آخر بتونیم صورت حسابمون رو بپردازیم کاری نداره. کاش مثل پارسال به مارکیت رفته بودیم. آدم باید بی‌اندازه پول و یه خروار لباس جورواجور و جواهرات داشته باشه، اون وقت به چنین هتلائی بیاد. من مطمئنم مستخدمای هتل هم می‌دونن که ما از چه قماش بیچاره‌ای هستیم و رفتارشون با ما تا فامیل بوکانان یه دنیا فرق داره.

دختر مخاطب باز خندید و گفت: چه مهملاتی، اینا همه تصور بی‌جای توئه. انگار امروز از دنده‌ی چپ بلند شدی و همه‌چیز رو به فال بد می‌گیری. کی تو رو ناراحت کرده؟

سکوت کوتاهی حکم فرما شد و بوکانان به آرامی روی صندلی راحتی‌اش نشست طوری که صدایی بلند نشود. سعی کرد از پنجره‌ای که صدا بیرون می‌آمد داخل اطاق را ببیند ولی درگاه سنگی پهنی جلوی پنجره را گرفته بود و به‌کلی منظره‌ی داخل اطاق را پنهان می‌کرد، ولی حس کنجکاوی بوکانان بی‌نهایت تحریک شده بود و با خود گفت: خدایا! این کیه که از من و زن‌برادرم با چنین نفرتی صحبت می‌کنه؟ بوکانان صرفا به دستور پزشکان به نیوکی آمده بود و کوچک‌ترین توجهی به سایر مسافرین هتل نداشت و زندگی بسیار خسته‌کننده و یکنواختی را می‌گذرانید. در این هنگام مجددا صدای عصبانی دخترک بلند شد: کی من رو ناراحت کرده؟

همین جناب راجر بوکانان، بعد از ظهری داشتم از پشت سر بوکانان از سالن خارج می‌شدم که یه مرتبه در فنردار رو هل داد توی صورتم، آها می‌دونم الان می‌گی این کارش عمدی نبوده.

- من مطمئنم اون همچین کاری نمی‌کنه، بالاخره هرچی باشه اون یه مرد شریفه. واقعا داری چرند می‌گی سسیلی!

- من چرند نمی‌گم، دوتا ماشین و یه پیشخدمت مخصوص آدم رو شریف نمی‌کنه. اگه من «لیدی کلیف» یا یکی از خانمای شیک‌پوش هتل بودم اون با من این‌طور رفتار می‌کرد. امروز صبح من اون رو داخل اطاق بیلیارد با یه دختر قذبلند که لباس سبز و آبی می‌پوشه، دیدم که سیگار می‌کشیدن و عشق‌بازی می‌کردن! آه، خدایا! کاش من یه هفته تا یه ماه می‌تونستم برای خودم کسی باشم! من اصلا نباید اینجا می‌وادم. من می‌دونستم بعد از اقامت در این هتل بیشتر از قبل از زندگی ناراضی و بیزار می‌شم.

بوکانان نفس در سینه حبس کرد و رنگ پریده‌اش به سرخی گرایید. حالا او متوجه شد که گوینده کیست و خوب موضوع در سالن را که صرفا اتفاقی بود به خاطر داشت. البته هیچ تعمدی از طرف وی در کار نبود و وقتی برگشته بود عذرخواهی کند صورت غضبناک و چشم‌های آتشبار سسیلی چنان وحشتی در او ایجاد کرده بود که بدون کلمه‌ای دفاع یا عذرخواهی فرار کرده بود. صدای بدون هیجان کاتی دوباره بلند شد: عزیزم! من فکر نمی‌کنم آقای بوکانان به کسی که اصلا نمی‌شناسه آزار برسونه یا اهانت کنه. بالاخره اون یه فرد عادی و معمولیه و تنها چیزی که در وی جلب توجه می‌کنه قیافه‌ی بیمار و رنگ‌پریده‌ی اونه.

- بیمار؟ به نظرم این رنگ‌پریدگی و لاغری فقط نتیجه‌ی عیاشی اونه!

بوکانان تبسم تلخی کرد و زیر لب گفت: آها، که این‌طور!

این دختر دیگر داشت شورش را درمی‌آورد. اگر حمله‌ی شدید ذات‌الریه و عود

کردن بیماری و چندین نوع عوارض جورواجور را بتوان عیاشی گفت، بله، بوکانان عیاش بود.

بوکانان از این دختری که با تنوع اتومبیل‌ها و پیشخدمت مخصوص او مشکل داشت، یواش یواش داشت عصبانی می‌شد. مجددا صدای سیسیلی با آهنگی تمسخرآمیز بلند شد: البته بوکانان خیال می‌کنه خیلی مرد جذاب و جالبیه. دلم می‌خواست یکی از این خانمای هم‌سطح اون بودم که با چنین فروتنی باهاشون رفتار می‌کنه، اون وقت خوب پایبندش می‌کردم و بعدشم رهاش می‌کردم و بهش می‌خندیدم!

صدای کاتی این‌دفعه حیرت‌زده بلند شد: چت شده سیسیلی؟ من مطمئنم این مرد بیچاره کاملا بی‌آزاره. به خدا اگه بدونه این‌جوری کفرت رو درآورده و تو این‌طور با شور و حرارت راجع به اون حرف می‌زنی یقینا به خودش افتخار می‌کنه. بوکانان با ملایمت برخاست و صندلی را آهسته به‌طرف دیوار کشید. از آن بالا رفت و روی نوک پنجه‌ی پا ایستاد و بدین‌وسیله از قسمت پایین پنجره به داخل اتاقی که صدا از آن بیرون می‌آمد نگاه کرد. آنجا یکی از سالن‌های عمومی هتل بود که کمتر مورد استفاده قرار می‌گرفت مگر گاهی پس از شام که یکی از مسافری‌نغمه‌ای روی پیانو می‌نواخت یا عاشق و معشوقی در گوشه‌ی آن راز عشق به گوش هم می‌خواندند. چراغ سالن روشن بود و این دو نفر به‌خوبی دیده می‌شدند. یکی از آنها دختری بود با جثه‌ی کوچک و قیافه‌ای خیلی معمولی که روی صندلی راحتی نشسته و کتابی باز روی زانوان گذاشته بود. لباسش آبی ساده و کلاه ساده‌تری که پر زردرنگی به گوشه‌ی آن زده بود به سر داشت. از قیافه‌اش آشفتگی و نگرانی مشهود بود و با چشم‌هایی ناراحت دوست خود را که مانند شیرینی خوشمگین در قفس داخل اطاق قدم می‌زد، تعقیب می‌کرد. دیگری دختری قدبلند و بی‌اعتنایی بود که کت بافتنی آبی‌رنگی روی لباسی سفید به تن کرده و کلاه ظریف کوچکی به همان رنگ

گوشه‌ی سرش روی انبوه موهای قهوه‌ای و مجعدش گذاشته بود. بوکانان بارها این دختر را قبل از تصادف در سالن دیده و همیشه قد برازنده و کلاه کوچولوی وی را در دل ستوده بود ولی صورت او را درست به خاطر نداشت. اما اینک با علاقه‌ی فراوان قیافه‌ی او را ورنانداز کرد. در نظر اول با خود گفت:

- اصلا زیبا نیست.

و پس از لحظه‌ای تعمق فکر کرد زیبایی‌اش فوق‌العاده و غیرمعمولی است. پوست دختر به‌خاطر آفتاب و بادهای ساحلی برنزه شده و ابروان تیره‌ی او بالای آبی‌ترین چشم‌ها در هم گره خورده و خشمناک بود. چانه‌ای کوچک و مصمم و دهانی خوش‌ترکیب و محکم داشت. بوکانان مدتی به او خیره شده بود. سیسیلی همان‌طور که با آشفتگی قدم می‌زد به پنجره نزدیک گشت. بوکانان شتابان سر خود را عقب کشید و آهسته از صندلی به زیر آمد و با عجله در تاریکی دور شد. خندید و با خود گفت:

- بسیار خب خانوم! بالاخره خواهیم دید که توی این بازی کدوم یک از ما برنده

می‌شه!

بدون استثنا خانم‌هایی که با علاقه‌مندی به بوکانان نگاه می‌کردند آن شب متوجه شدند آقای راجر بوکانان جای خود را عوض کرده است. راجر با برادر و زنش سر یک میز غذا می‌خورد و معمولاً طوری می‌نشست که پشتش به سایرین بود و تمام وقتش صرف پذیرایی از زن برادر خوش‌پوش و خوش‌لباسش می‌شد. ولی آن شب طوری نشسته بود که رویش به طرف سالن بود و همه را می‌دید.

خانواده بوکانان جالب‌ترین افراد هتل بودند و همه می‌دانستند راجر، برادر بزرگ‌تر، شایستگی فوق‌العاده‌ای دارد و بی‌اندازه ثروتمند است. دو برادر از هر حیث باهم متفاوت بودند: راجر قدبلند بود و در حال حاضر به‌خاطر بیماری، ظریف و لاغر شده بود. صدایی ملایم و حرکاتی نرم داشت. فیلیپ مردی بود کوتاه‌قد، چهارشانه با

حرکاتی تند و عصبانی. لوئیز زن فیلیپ بین شوهر و برادرشوهرش نشسته بود ولی تقریباً تمام توجهش به راجر بود و با او حرف می‌زد. وی زنی زیبا بود با موهای تیره، چشم‌هایی درشت و بی‌قرار، لب‌هایی بیش از حد قرمز و لباس‌هایی بسیار زیبا که جواهراتش مایه‌ی اعجاب و حسرت همه‌ی زن‌ها بود.